

The snow day

One winter morning Peter woke up and looked out the window. Snow had fallen during the night. It covered everything as far as he could see. After breakfast he put on his snowsuit and ran outside. The snow was piled up very high along the street to make a path for walking. Crunch, crunch, crunch, his feet sank into the snow. He walked with his toes pointing out, like this. He walked with his toes pointing in, like that. Then he dragged his feet slowly to make tracks. And he found something sticking out of the snow that made a new track. 🗣️

It was a stick – a stick that was just right for smacking a snow-covered tree. Down fell the snow – plop! – on top of Peter's head. He thought it would be fun to join the big boys in their snowball fight, but he knew he wasn't old enough – not yet. So he made a smiling snowman, and he made angels. He pretended he was a mountain-climber. He climbed up a great big tall heaping mountain of snow – and slid all the way down. He picked up a handful of snow – and another, and still another. He packed it round and firm and put the snowball in his pocket for tomorrow. 🗣️

Then he went into his warm house. He told his mother all about his adventures while she took off his wet socks. And he thought and thought and thought about them. Before he got into bed he looked in his pocket. His pocket was empty. The snowball wasn't there. He felt very sad. While he slept, he dreamed that the sun had melted all the snow away. But when he woke up his dream was gone. The snow was still everywhere. New snow was falling! After breakfast he called to his friend across the hall, and they went out together into the deep, deep snow. 🗣️

روز برفی

در یک روز برفی پیتر بلند شد و از پنجره بیرون رو نگاه کرد و همه جا پوشیده از برف و خوشحال شد و با خودش فکر کرد که بعد از صبحانه برای برف بازی بیرون بره. پس بعد از اینکه صبحانه اش خورد شاد و خرم رفت لباس های مخصوص برف بازی رو پوشید و رفت دوید و به بیرون رفت. برف زیادی روی زمین نشته بود و حسابی راه رفتن و سخت کرده بود. پیتر خیلی آرام با سر انگشتان پاش تو برف ها راه میرفت. و رد پاهی از خودش بجا میذاشت بعدش تصمیم گرفت که پاهاشو بکشه تو برف ها، بعد چند لحظه او یک چیز جدید پیدا کرد که یک مسیر جدیدی بسازه.

اون یک تکه چوب بود. تیکه چوبی که جون میداد برای زد و خالی کردن برفها از روی دخت پس پیتر با چوب محکم زد به درخت و برف ها ریخت رو سر خودش. بلایب. از دور دید که بچه ها دارن برف بازی میکنن فکر کرد که چقدر لذت بخشه که بره و با اونا تو این جنگ برف ملحق بشه اما خودش بهتر از هرکس دیگه میدونست که برای اینکار خیلی بزرگ نیست هنوز پس تصمیم گرفت که یک آدم برفی بسازه، پس یک آدم برفی شاد ساخت. او خودشو یک کوه نورد فرض کرد و از یک کوه برفی بزرگ رفت بالا و بعدش سر خورد اومد پایین... بعد از یک مشت برف برداشت و بعدش یکم دیگه ام بهش اضافه کرد و بعدش سفت و محکمش کرد و بعدش برای فردا تو جیبش گذاشت.

بعدش برگشت به خونه ی گرمش و تمام ماجراجویی های که امروز انجام داده بود رو برای مادرش تعریف کرد و مادرش هم جورابی خیشو از پاش درآورد و پیتر به همه ی خاطرات امروزش فکر کرد و فکر کرد و رفت که بخوابه فقط قبل از اینکه بخوابه رفت برفی که گذاشته بود تو جیبش رو دید که اونجا نبود خیلی حالش گرفته شد و خوابید و تو خواب فکر کرد که خورشید همه ی برف ها رو آب کرده است. اما وقتی که صبح بیدار شد دید که هنوز برف داره میاد و هرچی دیده فقط خواب بوده پس سریع رفت صبحانشو خورد و دوستش صدا زد. و اونها باهم به دل برف های روهم پوشیده رفتند....